

شماره جلسه: ۱۲	هوالحکیم استراتژی برای نوجوانان
تاریخ: ۱۳۹۶/۰۷/۳۰	سکوت بره‌ها در شهر خوک‌ها
روی کرد: آیت‌مدار	عنوان درس: آیت‌شناسی ابزار کمک‌آموزشی: داستان

حسن حیران و سرگردان به اطراف خود نگاه کرد. نمی‌دانست چرا این‌جاست. مدام از خود می‌پرسید: «این‌جا کجاست؟ من چه‌جوری به این‌جا اومدم؟»

گرد و غبار در هوا پراکنده بود. دل آسمان گرفته بود. برای حسن هم دل‌گیر بود. با خود زمزمه کرد: «این‌چه‌جائیه؟ آخر دنیاست؟»

به اطراف خود نگاه کرد. هیچ چیز آشنا نبود. در این فضای دل‌گیر و غمگین، کسی را دید که از این راه پرسنگ و سخت عبور می‌کرد. به سوی او دوید و صدا زد: «آقا، آقا...»

آن مرد ایستاد و به عقب نگاه کرد. حسن را دید. مانند غنچه‌ی گل در یک صبح بهار، چهره‌اش شکفت و با تبسم گفت: «بله!»

- «سلام آقا.»
- «سلام پسر.»
- «آقا ببخشید مزاحم شما شدم. من این‌جا رو نمی‌شناسم. نمی‌دونم این‌جا کجاست. نمی‌دونم چه‌جوری به این‌جا اومدم.»

- «گم شدی؟»
- «نه! گم نشدم که پیدا بشم. اگه گم شده بودم حداقل می‌دونستم که کی اومدم و چه‌جوری اومدم. اما اصلاً نمی‌دونم چه‌جوری به این‌جا اومدم.»

- «ها! پس گم نشدی، بلکه به این‌جا گم اومدی.»
- «آره آره. گم اومدم. نمی‌دونم کی یا چه‌جوری از خونه‌مون به این‌جا اومدم. فقط یهو دیدم توی این فضای ماتم‌زده گم اومدم.»

مرد مهربان با لبخندی آرام، دستی به شانه حسن زد و گفت: «گم اومدی، اما برای این‌که از این‌جا گم نری، می‌تونم به تو بگم که این‌جا کجاست.»

- «خیلی خوبه آقا ... خیلی خوبه! این‌جا کجاست؟ چرا مشوش و آشفته‌ست؟»
مرد مهربان چهره‌ی خود را درهم کشید و جدی شد. اندوه در نگاه او موج می‌زد. سر چرخاند و به راه خود ادامه داد و گفت: «بیا. بیا تا وارد شهر بشیم، این‌جا رو برات تبیین کنم.»

حسن چند قدم تند برداشت و در کنار مرد راهنما به سوی شهر روانه شد: «شهر؟ این چه شهریه؟ توی غبار چیزی پیدا نیست. اسمش چیه؟»

مرد راهنما که عصا می‌زد و مصمم و استوار جلو می‌رفت، پاسخ داد: «این جا شهر خوک‌هاست. در واقع آغل حیواناته.»
حسن با تعجب پرسید: «شهر خوک‌ها؟ مگه خوک‌ها هم برای خودشون شهر دارن؟»

مرد راهنما با کنایه پاسخ داد: «آغل که دارند. اینا وحشیاشون می‌شن گراز توی جنگل و صحرا، و اهلی‌هاشون می‌شن خوک توی آغل. اسم آغلشون رو می‌گذارن شهر. شهر خوک‌ها.»

حسن ساکت شد. در دریای افکار خود غوطه‌ور شد. سرش پایین بود و عبور جاده‌ی سنگلاخی را از زیر کفش‌هایش می‌دید. با خود می‌اندیشید: «چی شد که من به شهر خوک‌ها گم اومدم!»

از میان گرد و غبار ساکن در هوا عبور کردند و وارد شهر خوک‌ها شدند. گرد و غبار دید را کم کرده بود. خوک‌ها با قیافه‌هایی شاد و ابله همه جا بودند. همه چاق و فربه، از این سو به آن سو می‌رفتند و فعال بودند. چهره‌های بی‌روح و لبخند ابلهانه آن‌ها لج حسن را درآورد؛ انگار با این رخ‌های خندان بی‌روح در حال تمسخر بیننده‌ی خود هستند. بچه خوک‌ها همراه مادران خود با هیجان از پشت شیشه مغازه‌ها در حال دیدن کالاها هستند. خوک‌های نر پشت دخل مغازه‌ها نشسته‌اند و همه چیز را می‌فروشند.

مرد راهنما گفت: «در شهر خوک‌ها همه چیز کالا است، حتی محبت و غیرت و عزت.»
حسن با تعجب پرسید: «همه چیز؟ حتی محبت و عزت؟»

مرد راهنما پاسخ داد: «همه چیز. حتی محبت و شرف.» او کمی سکوت کرد و سپس ادامه داد: «و چون همه چیز کالا است، پس هر چیزی قیمتی داره. هرکس بتونه پول هر چیزی را بپردازه، می‌تونه اون رو بخره و مالک اون بشه.»
مرد راهنما در حالی که آمد و رفت خوک‌ها را می‌نگریست، با لحنی متأسف گفت: «برای خوک‌ها، همه چیز فروختنی‌ست.»

حسن شگفت زده پرسید: «یعنی اینا خوب و بد رو نمی‌شناسن؟»

راهنما با تأسف پاسخ داد: «این‌ها ختنی هستن و خوب و بد، یا حق و باطل، یا خیر و شر، یا زشت و زیبا، برای اینا معنا نداره. اینا نمی‌تونن خوب و بد رو تشخیص بدن.»

- «این‌که خیلی بده.»

- «بله. خیلی بده. اصلاً زشته. اما اینا به هر عمل بد یا زشتی که دعوت بشن، فوراً می‌پذیرند. الان همه دعوت شدن که برن به مرکز شهر خوک‌ها تا یه عمل زشتی رو ببینن و لذت ببرن.»

- «الان؟»

- «آره. الان ما هم می‌ریم اونجا.»

به چهارراه رسیدند. مرد راهنما ایستاد و سمت چپ را نشان داد و گفت: «این محله روباه‌هاست.»

- «روباه؟ اما این‌ها که همه خوکند!»

- «بله اینا خوک‌اند. اما در این محله تعدادی روباه زندگی می‌کنن که معلم اخلاق خوک‌های این شهر هستن.»

- «روباه؟! معلم اخلاق؟! اما خوک‌ها که خوب و بد رو تشخیص نمی‌دن. کسی که خوب و بد و زشت و زیبا رو

تشخیص نمی‌ده ادب و اخلاق به چه دردش می‌خوره؟»

- «بله. روباه‌ها سعی می‌کنن که خوک‌ها نتونن خوب و بد رو تشخیص بدن. هر چی خوک‌ها انجام بدن رو تأیید

می‌کنن. روباه‌ها اون چیزی رو که برای خوک‌ها توصیف می‌کنن، خودشون قبول ندارن و انجام نمی‌دن.»

- «... این دیگه چه جور اخلاقیه؟»

- «اخلاق اباحه. در این اخلاق، هیچی حرام و حلال نیست، همه چی مباحه یعنی آزاده.»

- «همه چی؟»

- «آره. در شهر خوک‌ها همه چی مباحه.»

حسن از شهر خوک‌ها و معلم‌های اخلاق روباهی گیج و حیران بود. از اخلاق روباهی که بی‌چون و چرا خلق و خوی خوکی را تأیید می‌کند.

به محله تجاری شهر خوک‌ها رسیدند. تجارت‌خانه‌های بزرگ و شیک در بین گرد و غبار شهر دیده می‌شدند.

مرد راهنما حسن را شگفت زده کرد وقتی که گفت: «این‌جا محله گرگ‌هاست.»

حسن با تعجب پرسید: «اما این‌جا که فقط ساختمون تجارت‌خونه‌هاست و خوک‌ها می‌رن و می‌آن!»

- «بله. محله گرگ‌هاست. یعنی محله تجاره. تاجرهای این شهر همه گرگ‌اند.»

- «در این‌جا مگه همه چیز کالا نیست؟ مگه همه چیز قیمت نداره؟ مگه همه چیز فروختنی نیست؟ پس تاجر برای

چی، همه خودشون تاجرن.»

- «درست فهمیدی. اما تاجرهای واقعی اونایی‌اند که همه چیز رو تبدیل کردن به کالا، و برای هر کالایی، قیمتی

مشخص کردن. اونا خوک نیستن، گرگ‌اند. بعد از این که همه چیز رو به کالا تبدیل کردن و برای هر کالایی قیمتی

مشخص کردن، حالا می‌تونن اون کالاها رو بخرن و بفروشن. حالا تجارت واقعی رخ می‌ده. اونا همه چیز خوک‌ها رو

می‌خرن و می‌فروشن.»

حسن هاج و واج مانده بود. سعی می‌کرد جمله‌ها را در ذهن خود هضم کند: «گرگ‌ها مشخص می‌کنن که چه چیزی

کالاست و اون کالا چه قیمتی داره، بعد اون کالا رو می‌خرن و می‌فروشن.»

از عرض خیابان رد شدند. مرد راهنما سخن خود را ادامه داد: «این گرگ‌ها وقتی کالایی رو از خوک‌ها می‌خرن، اون

کالا رو تحقیر می‌کنن و بی‌ارزش نشون می‌دن تا ارزون بخرن. اما همون کالا رو وقتی که بخوان بفروشن، تبلیغ می‌کنن تا

اونو باارزش و مفید نشون بدن، و گرون بفروشن.»

وارد محله دیگری شدند که ساختمان تجاری نداشت، اما در همه جای آن بناهای فرهنگی برپا بود؛ ساختمان‌های روزنامه‌ها، تلویزیون‌ها، و فرهنگ‌سراها. خوک‌ها پرجنب و جوش در رفت و آمد بودند. مرد راهنما گفت: «این‌جا محله‌ی سگ‌هاست.»

- «سگ‌ها؟»

- «بله. سگ‌ها. سگ‌ها رسانه‌های شهر خوک‌ها رو در دست دارن. خوک‌ها از ترس قلم و زبان و افشاگری و توهین این سگ‌ها، بهشون احترام می‌گذارن. کسی از زبان اینا در امان نیست.»

حسن که مبهوت ساختمان‌های محله سگ‌ها بود در پیاده‌رو به یک خوک چاق تنه زد و افتاد. خوک چاق با تبسم حسن را نگاه کرد و رد شد. حسن برخاست و خود را به مرد راهنما رساند. مرد راهنما هم‌چنان به سمت مرکز شهر می‌رفت. انگار خوک‌ها او را نمی‌دیدند یا متوجه حضور او نمی‌شدند. حسن و مرد راهنما به محله دیگری رسیدند. ساختمان‌های دولتی در کنار هم چیده شده بودند. مرد راهنما بی‌اعتنا به آن ساختمان‌ها، هنگام عبور در پیاده‌رو گفت: «این‌جا محله‌ی شیرهاست.»

حسن که به شنیدن اطلاعات عجیب عادت کرده بود با دست ساختمان‌های روبرو را نشان داد و گفت: «این ساختمان‌های دولتی‌اند...»

مرد راهنما منتظر شنیدن این سخن حسن بود. پاسخ داد: «بله. ساختمان‌های دولتی‌اند. ساختمان‌هایی که محل کار شیرها هستن.»

خوک‌ها با قیافه‌های پخمه، باعجله و سراسیمه وارد ساختمان‌ها می‌شدند یا از آن‌ها خارج می‌گشتند. مرد راهنما سخن خود را ادامه داد: «شیرها سیاست‌مدارها هستن. اینا همیشه غالب‌اند، و نمی‌خوان مغلوب بشن.»

بالاخره حسن و مرد راهنما به میدان مرکزی شهر خوک‌ها رسیدند. خوک‌ها دورتادور روی سکوها نشسته بودند و هلله می‌کردند. مرد راهنما در گوشه‌ای ایستاد. حسن هم در کنار او صحنه را تماشا می‌کرد؛ جمعیت خوک‌ها منتظر مراسم ویژه‌ای بودند. حسن با خود اندیشید: «مرد راهنما گفت خوک‌ها برای تماشای یه عمل زشت دعوت شدن. این‌همه خوک برای دیدن چه چیزی دعوت شدن؟»

یک‌باره جوش و خروش جمعیت خوک‌ها حسن را از فکر خود بیرون کشید. به اطراف نگاه کرد. متوجه ورودی میدان شد. افراد ممتاز شهر خوک‌ها به صحنه آمدند؛ شیرها، گرگ‌ها، سگ‌ها و روباه‌ها، در میان هلله و تشویق جمعیت خوک‌ها وارد میدان شدند و هرگروه در یک سمت ایستادند. با ورود افراد چهار طبقه‌ی ممتاز شهر خوک‌ها، مراسم شروع شد. حسن آب دهان خود را قورت داد. نمی‌دانست که قرار است شاهد چه صحنه‌ای باشد.

خوک‌های شیپورچی، شیپورها را نواختند. درهای قفس‌ها باز شد و خوک‌های نگهبان، چند بره‌ی کوچک را از قفس‌ها بیرون آوردند و به وسط میدان بردند. بره‌ها در وسط میدان ایستادند و جمعیت خوک‌ها را در سکوه‌ای اطراف میدان دیدند که شادی و هلله می‌کردند.

بره‌ها از چهار سو در محاصره بودند: شیرها در روبرو، گرگ‌ها در پشت سر، سگ‌ها در سمت راست و روباه‌ها در سمت چپ.

مرد راهنما با عصای خود بره‌ها را به حسن نشان داد و گفت: «این بره‌ها، ششمین طبقه‌ی شهر خوک‌ها هستند. اینها مظلومند. چهار طبقه درنده‌ها، اینها رو می‌درن و طبقه‌ی خوک‌ها فقط نگاه می‌کنن و تشویق.»

چشم‌های نگران بره‌ها متوجه این درندگان شد. چرخیدند که شاید از حلقه‌ی محاصره راه فراری بیابند. راهی نبود. در محاصره‌ی طبقه‌های ممتاز شهر خوک‌ها بودند. خوک‌ها در سکوها شادی می‌کردند و سوت و کف می‌زدند.

هنوز عصای مرد راهنما بالا بود که یکباره شیرها و گرگ‌ها و سگ‌ها و روباه‌ها به بره‌ها حمله‌ور شدند. بره‌ها از هر سو می‌دویدند. فریاد شادی و تشویق جمعیت خوک‌ها فضای غبارآلود میدان را پر کرده بود. در هر سوی میدان گرگی یا شیری یا سگی یا روباهی، بره‌ای را می‌درید. صدای فریاد بره‌ها در لابلای صدای غرش شیرها و زوزه‌ی گرگ‌ها و پارس سگ‌ها گم می‌شد. لحظاتی گذشت، تا این‌که دیگر هیچ بره‌ای هیچ فریادی نزد. صدای غرش شیرها و پارس سگ‌ها خوابید. خوک‌ها همه ساکت شدند. گرگ‌ها سرهای خود را بالا گرفتند و زوزه‌ی پیروزی کشیدند. یکباره صدای شادی و هلهله جمعیت خوک‌ها برخاست. این خوک‌ها که به مراسم ضیافت درندگان دعوت شدند، همه آمده بودند تا دریده شدن بره‌ها و خورده شدن گوشت آن‌ها و شکسته شدن استخوان‌های آن‌ها را ببینند.

خوک‌های شاد و هیجان زده، سکوها را ترک کردند و به سوی میدان سرازیر شدند تا خود را به درندگان پیروز برسانند. حسن ترسید که زیر دست و پای آن‌ها بماند. مرد راهنما را ندید.

یکباره از خواب پرید. موها و لباسش خیس عرق بود. نفس نفس می‌زد. در تاریکی اتاق، دست خود را دراز کرد تا لیوان آب را بردارد، اما لیوان افتاد و آب ریخت. صدای اذان را شنید. برخاست. از اتاق خارج شد و در حیاط ایستاد و به ستاره‌های آسمان نگاه کرد. کنار حوض، وضو گرفت. آرام شد. به اتاق برگشت و سجاده را پهن کرد و به نماز ایستاد. پس از نماز، لباس سفر پوشید و کوله‌پشتی را برداشت و آماده‌ی رفتن شد.

می‌رفت که در راه‌پیمایی اربعین به زیارت امام حسین (ع) در کربلا برود. ذهنش مشغول بود. به هر شش طبقه‌ی مردم شهر خوک‌ها می‌اندیشید، و از جمعیت خوک‌ها متنفر بود. یاد چهره‌ی مهربان مرد راهنما، قلب حسن را گرم می‌کرد. بند کفش‌هایش را بست و برخاست و رفت؛ مصمم و محکم.



شهر خوک‌ها
(آغل حیوانات)

